

## داستان‌های کمپین

با آغاز تابستان، صحبت کمپین سراسری کارگران پروژه‌های نفت و گاز دوباره بر سر زبان‌ها افتاد. افزایش دستمزدها و خواست ۱۴ روز مرخصی در ازای ۱۴ روز کار از سرفصل‌های اصلی کمپین در سال جاری بود. شاید هنوز فرصت آن نرسیده باشد که در مورد نتایج و آینده‌ی کمپین امسال اظهارنظر کرد اما جدای از این ابهامات، ابهامات دیگری نیز در مورد ماهیت کمپین و موضعی که در قبال آن می‌توان داشت وجود دارد. عده‌ای نفْس شکل‌گیری چنین کمپینی را سوای از چند و چون جلورفتِ آن مترادف با تحرک معنادار بخشی از طبقه‌ی کارگر دانسته و به طور کلی آن را مثبت ارزیابی می‌کنند. عده‌ای سرفصل‌های مطالباتی در آن را بلندپروازانه و ناسازگار با شرایط کنونی می‌دانند. عده‌ای به جهت ناواضح و ناواحد بودن مواضع سیاسی در کمپین و صرف انگشت‌گذاری بر خواست‌های اقتصادی که می‌تواند مترصد هرگونه جهت‌گیری سیاسی باشد به نقد آن می‌پردازند و... فارغ از این مواضع رویکرد خود کارگران به کمپین می‌تواند بیش از هر چیز قابل توجه باشد. رویکردهایی که هم می‌توانند نمونه‌نمایی از آگاهی فعلی و مشکلات طبقه‌ی کارگر را تصویر کنند و هم به کار محک زدن مواضع پیشین در این خصوص بیایند.

۱

پیمان و صادق از جلسه با مدیرعامل باز می‌گردند که آمده بود کارگران را نصیحت کند تا برگردند سر کار. سرها را پایین انداخته، ساکت و مغموم به سر کارشان می‌روند. چندی می‌گذرد و هم‌چنان خاموش‌اند. کسی که اول بار سکوت مابین‌شان را می‌شکند پیمان است. سرش توی گوشی تلفن‌اش است.

پیمان: روزی یه نفر داره بهم پیشنهاد میده. نمیدونم دیگه چیکار کنم. به نظرت چیکارشون کنم؟

با چشمانش دهان صادق را تعقیب می‌کند تا مگر او چیزی بگوید اما صادق بیش‌تر ابرو در هم می‌کشد. معلوم نیست آخر این وسط چه جای این صحبت است. شاید هم پیمان می‌خواسته به سبک خودش فضا را عوض کند. به هر حال نیت‌اش هرچه که بوده صادق را مجاب به هم‌گویی نمی‌کند اما پیمان ول کن ماجرا نیست.

پیمان: الانم دوتا دارم ولی یکی از اینا هم خیلی خوبه، لاقل عکساش که اینو میگه. این سری که برم مرخصی میرم تو کارش. هرچی هم که نباشه لاقل یه چرتی که میشه باهاش زد. ها...؟ بد میگم...؟

صادق کلافه‌تر از قبل نشان می‌دهد. انگار این حرف‌های پیمان چند درجه به گرمای هوا اضافه کرده و خلُقش را تنگ‌تر. با این حال جنس کلافه‌گی و بی‌طاقتی‌اش جوری است که هرچه هم پیمان روی مخش می‌رود اثری از خشم در وجنانش نیست. انگار خسته‌تر از این حرف‌هاست که بخواهد یا بتواند برآشفته شود. با همان خستگی و غم همراه با طمأنینه‌اش بالاخره لب به سخن می‌گشاید.

صادق: چه‌گوارا می‌گه من گور کسانی را دیدم که برای آزادی خود نجنگیدند. خیرِ سرمون صبح که جمع شدیم تا این مرتیکه بیاد گول‌مون بزنه ششصد نفر بودیم، ولی وقتی قرار به حرف زدن شد پانزده نفر بیش‌تر نمودن.

پیمان: آره خیلی جمله‌های خفنی داره. یکیش بود... خدایا چی می‌گفت... الان یادم نمیاد. خیلی خفن بود. می‌خواستم تتوش کنم رو بازوم.

صادق به افق چشم می‌دوزد. انگار دارد چیزهایی را در ذهنش مرور می‌کند. شاید به این فکر می‌کند که چرا خودش هم جزء آن پانزده نفر نبوده و نیاستاده تا برای آزادی‌اش بجنگد. شاید به این فکر می‌کند که همین پیمان که تا دیروز می‌گفت: «کمپین که بشه می‌ترکونیم.» حالا چه‌اش شده است که حرف حسابش دختربازی و تتو است. شاید هم به جمله‌ای از چه‌گوارا فکر می‌کند که پیمان یادش نمی‌آید چه بوده است.

۲

هیچ‌کس سمت شغلی صدیقی را نمی‌داند. یقه سفید است و به هر حال پیش‌رو همه مهندس خطابش می‌کنند ولی پشت سر اصطلاحاً بهش می‌گویند همه‌کاره‌ی هیچ‌کاره. صدیقی آدم بدطینتی نیست. لااقل در مقام مقایسه با سایر همه‌کاره‌های هیچ‌کاره این‌طور به نظر می‌رسد. انگار اهل زیرآب‌زنی و تملق‌گویی برای بالادستی‌هایش نیست. به قول خودش طرفدار قشر ضعیف است. مانیفست‌اش هم همان ترانه‌ی آن خواننده‌ی آن‌ور آبی است که می‌خواند: «کسی که فرش می‌بافه نباید رو حصیر باشه.» گه‌گاه چشمه‌هایی هم از این طرفداری‌اش نشان داده است. یک‌بار به مدیر گفته بود که: «چطور می‌شود ما دیر می‌آییم سر کار برایمان مأموریت رد می‌شود ولی کارگران اگر دیر بیایند باید کسر از کار بخورند؟» و مدیر هم در حالی که داشت با دقت هسته‌های لیمو را با چاقو در می‌آورد تا آن را توی چایش بچکاند در جوابش آمده بود که: «جوش زن. شیرت خشک میشه...»

بعد از این که مدیرعامل آمد تا کارگران را راضی کند سرکارشان برگردند، صدیقی که مانند خیلی از یقه سفیدهای دیگر جرأت نکرده بود در آن نزدیکی‌ها آفتابی شود، جعفر را گیر آورده بود تا سر دربی‌آورد که چه شده و بحث به کجا رسیده است. جعفر از بسیاری از کارگران پرحوصله‌تر است. غرق کار و گرفتاری هم که باشد می‌شود به حرف گرفتیش. صدیقی هم یحتمل به همین سبب سراغ او رفته. خود جعفر هم سرگذشتی دارد. یکی دوسالی می‌گذرد که پنجاه را رد کرده است. بیش‌تر از بیست‌سال سابقه‌ی اشتغال به کارهای سخت دارد اما چون این وسط‌ها چند مدتی بیمه‌ی بیکاری گرفته و توالی بیمه‌ی کار سختش به هم خورده و چندسالی هم بیمه‌اش را رد نکرده‌اند حالا حالاها مانده تا بازنشست شود. با این که

خیلی به اصول کارش وارد است بین بقیه‌ی کارگراها به دست‌وپاچلفتی معروف است. چندباری خراب‌کاری بارآورده و سر این مسئله خیلی دستش می‌اندازند. خودش هم انگار این را پذیرفته و با اکثر متلک‌های مربوط به دست‌وپاچلفتی بودن‌اش همراهی می‌کند و می‌خندد. انگار نه خودش نه سایرین سابقه‌ی طولانی مدت کار سخت انجام دادنش را آن هم با این سن و سال در نظر نمی‌گیرند. علاوه بر این‌ها جعفر بیرون از این‌جا هم کار می‌کند. نه تنها وقتی بیمه‌ی بیکاری گرفته بود بل که در تمام عمرش روزهایی که به مرخصی رفته نیز کار کرده است. الان هم که زمان مرخصی‌اش می‌رسد توی روستای خودش بر روی زمین کشاورزی همسایه کار می‌کنند؛ خانوداگی با همسر و دو دختر جوانش. به قول خودش خرهای داش‌خونه رو جمعه‌ها می‌برن به سنگ‌کشی<sup>۱</sup>! هر وقت که این را می‌گوید خنده‌اش می‌گیرد.

صدیقی سر حرف را باز می‌کند.

- چی شد جعفر؟ کی می‌رید؟

جعفر: من که تازه از مرخصی اومدم مهندس.

صدیقی: اونو نمیگم که بابا... کمپین رو میگم.

جعفر: والا... نمی‌ریم.

صدیقی: چی؟ نمی‌رید؟ یعنی چه که نمی‌رید؟

جعفر: نمی‌ریم دیگه. مهندس اومد باهامون حرف زد. قرار شد برگردیم سرکار.

صدیقی: یعنی چی که برگردیم سرکار... مگه مسخره‌بازیه؟

جعفر: خب ما هم نمی‌خوایم بمونیم که زن و بچه‌مون فحش بخورن ولی بعد حرفای مهندس جمع‌بندی کردیم دیدیم فحش بخورن بهتر از اینه که گرسنه بمونن. فحش هرچقدرم بد باشه باد هواست.

صدیقی: بابا جعفر! فحش به درک... مگه الان زن و بچه‌ات سیرن؟ با این همه قسط و سوراخ سمبه چی می‌مونه اصلاً برات که شکم‌شونو سیر کنی؟ اون دوتا دختر دم‌بخت رو بردی صحرا رو زمین مردم... خودت که این حرفا حالت نیست مثل تراکتور رومانی کار می‌کنی، لااقل وایستید سر این ۱۴-۱۴ که اگر مجبوری بری اونجا چون بکنی چند روز بیش‌تر زمان

---

<sup>۱</sup> منظور از داش‌خونه یا داش‌خانه کوره‌ی آجرپزی است. سابقاً مرسوم بوده جمعه‌ها که کارگران آجرپزی تعطیل بوده‌اند خرهای بارکش کوره‌پزخانه را به جمع‌آوری ذغال‌سنگ ببرند تا کوره برای هفته‌ی آینده سوخت‌بار کافی داشته باشد. جعفر که ایام مرخصی‌اش را نیز هم‌واره کار کرده بود خودش را مشابه این موقعیت می‌یافت.

داشته باشی که خودت کار کنی بذاری اونا به درس و زندگی شون برسن. چه گناهی کردن آخه؟ میخوای اون دختر کوچیکت هم دو سال دیگه مثل اون دوتا بشه؟

این حرف آخری را که جعفر می شنود، به ناخن های دستش خیره می شود. با انگشت شست آن ها را لمس می کند. ناخن هایش لاک زده است؛ لاک مشکی. هر وقت از مرخصی می آید لاک به ناخن دارد. قبلاً گفته بود: «شبا که خوابم میبره این دختر سومیم که تازه به حرف اومده میشینه رو سینه ام انگشتمو لاک میزنه. رژ هم میزنه برام. هرچی میگم اینا مال خانوماست انگار نه انگار.»

جعفر: راست میگی مهندس، همه ی حرفاتو قبول دارم. ما همه ی اینا رو می دونیم، بیش تر از اینا رو هم می دونیم. چیزهایی که نه تنها شاید ندیده باشی بل که حتی نتونی درکشون کنی. ما همه ی این چیزا رو می دونیم ولی...

کلام برای جعفر ته کشیده است. صدیقی سکوت می کند. جعفر هم چنان با انگشتانش ور می رود و صدیقی چیز دیگری بلد نیست جز این که همان ترانه اش را زیر لب زمزمه کند.

### ۳

عباس غم برک زده روی دو زانو به تخته های چوبی پشت سرش تکیه داده بود. داشت تلاش می کرد با چوب چارو آتش سیگارش را که موقع تکاندن روی زمین افتاده بود بلند کند و سیگار نصفه کشیده اش را دوباره روشن سازد. نوروز که به او رسید لگدی به بالای زانوی عباس زد. عباس که داشت چوب چارو را با تمرکز بالا می آورد تعادلش بهم خورد و آتش دوباره به زمین افتاد. این بار کلافه شد و سیگار نصفه کشیده را هم انداخت روی زمین.

نوروز: چته عباس؟ باز کشتیات غرق شدن؟ یا پولای بانک سوئیس ات رو بلوکه کردن؟ آخه من نمی فهمم توی دربه در چه مرگته که هر وقت می بینمت داری غصه می خوری؟

عباس: تو چی؟ سهام کارخونه ی هواپیماسازیت رفته بالا که اونقدر شادی؟

نوروز: نه والا... شاد هم نیستم. هیجان دارم. از این که میخوایم به حرکتی بزنیم که یک کم از این فلاکت دربیایم هیجان زده ام. تو این جور نیستی عباس؟

عباس: دلت خوشه ها! چه هیجانی؟ چی می خواد بشه؟ بیرون مون می کنن دستمون از همینی هم که هست کوتاه میشه. البته شایدم تو حق داری. آخه تو مهارت داری، سواد داری. اصلاً از این جا هم بری باز واست سر و دست می شکنن. ولی من چی؟ به من میگن کارگر فصلی. هر جا هم برم فصلی ام. مثل منم بیرون این در، خروار خروار ریخته.

نوروز: باشه بابا هرچی تو بگی. اصلاً تو صیغه‌ای من عقدی. وقتی همه پشت هم باشیم کسی رو بیرون نمی‌کنن. بعدشم آخه من و تو چی فرقی داریم؟ دهن جفتمون داره سرویس میشه، حالا گیرم که تو بیش تر من کم تر. اینا که نشد دلیل که ما نخوایم پشت به پشت و با هم یه کاری رو که می‌دونیم درسته انجام ندیم...

عباس: آره حرفت حقه نوروز. الان هم اگه تو بری و من نیام شرمنده‌ات میشم. ولی یه لحظه خودت کلاهو قاضی کن. تو شرایط عادی که واسه امثال من شیش ماه کار هست و شیش ماه کار نیست و قراردادهای دوسه ماهه باهامون می‌بندن، معلوم نیست چند سال باید عرق بریزم که بتونم سی سال پر کنم و بازنشست بشم. حالا تو این وضعیت که گرگ نر زیرش تخم می‌ذاره بیام اعتصاب هم بکنم؟ اصلاً هرچقدر هم که حقوق و مرخصی‌ام رو زیاد کنن، بعد هر اعتصاب هم دوباره راهم بدن شرکت بگن بیا کار کن، قراردادهای من اونقدر کوتاهه که اگر اعتصاب یکم این‌ور اون‌ور بشه مدتش می‌گذره. اون وقت این حروم لقمه‌ها گردن می‌گیرن که آره اینجوری شده بیا سابقه‌ات رو رد کنیم؟ چقدر باید بهم بیشتر بدن که هم‌چین چیزی صرف داشته باشه؟ که قطعاً هم صد سال سیاه نمیدن. اگه اینجوری تا صدسالگی باید کار کنم با اعتصاب دویست سال هم کار کنم باز سال کم میارم واسه بازنشستگی، عوضش هیچی هم گیرم نیومده. فقط شرمندگی‌اش جلو شماها می‌مونه که اونم اگه فهمیدی چی گفتم حلالم کن.

نوروز هم نشست کنار عباس. فندک‌اش را درآورد و سیگار نصفه کشیده‌ی عباس را از زمین برداشت، روشن کرد و پک زد.

عباس: هااا؟ چی شد نوروز؟ ناراحتت کردم؟

نوروز: نه... فکر کنم سهام کارخونه‌ی هواپیماسازیم سقوط کرد.

۴

داوود و جمال ناهار را که خوردند روی پالت‌های چوبی پهن شدند تا کمی استراحت کنند. انگشت‌های دو دست را در هم فرو برده روی سینه گذاشته و به آسمان خیره شده بودند. داوود از جمال جوان تر است. اغلب با هم کار می‌کنند و داوود از جمال حساب می‌برد.

داوود: چیکار کنیم آقا جمال؟ بریم یا نریم؟

جمال: مگه به حرف منه که بریم یا نریم؟

داوود: آخه شما تجربه‌ات بیش تره. پشت حرفات منطق خوابیده...

جمال: نه پسر... از این حرفا نیست. کسی که یه سال تو شرایط من و تو کار کنه، حساب همه چی دستش میاد. می فهمه چی خوبه چی بد. می فهمه که باقی عمرش قراره بشه تکرار همون یه سال. تجربه ی جدیدی هم توش نیست. تو هم نمی خواد الکی با این حرفا منو پیر کنی. مگه من چند سال ازت بزرگ ترم؟

داوود: باشه آقا جمال، به هر حال من مدتی که کار کردم و جاهایی که بودم کمپین نبوده. شما تجربه اش رو داری ...

جمال: کاش نداشتم.

داوود: چرا آقا جمال؟ مگه چجوریه؟

جمال: پارسال اومدن هی گفتن بریم و فلان کنیم و چیکار کنیم، منم خامشون شدم. تو رودربایستی و شک و ترس بالاخره گفتم باشه و رفتم خونه. از اون ور خبرش رسید که تهدیدمون کردن به اخراج. خیلیا که همون اول کار برگشتن هیچ، اونایی هم که رفتن تهش که آبا از آسیا افتاد با آشنا و پارته بازی برگشتن سر کارشون. منو و چند نفر دیگه موندیم اسیر و ابیر. کارم افتاد به سر گذر و ایستادن. هزار جور خواهش و تمنا کردم، پیششون سگ و گربه شدم تا با کلی منت برم گردوندن سر کار. هنوز که هنوزه زیر اون همه منت و تحقیر گردنم کجه. بد بلایی سرم آوردن.

داوود: آره خب، اینجوری که همیشه. اینا فقط میخوان با فحش و فحش کاری کار رو جلو ببرن. اگه مردونگی دارن بیان بگن دو سه ماه حقوق تون پای ما، اون وقت از سگ کمترینم اگه نریم. ولی نمی گن چه تضمینی هست که اگه رفتیم بلایی که سر شما اومد، سرمون نیاد.

جمال: دیدی گفتم خودتم میدونی چی به چیه و خیلی نیازی به تجربه ی من نیست؟ همین الانم حقوق مون عقب افتاده، نه پول داریم نه رو داریم که بریم مرخصی. ولی تو همین حالت، بیگاری هم پس بدیم بهتر از سر گذر و ایستادنه. هم دلمون رو خوش می کنیم که بالاخره یه روزی پولمونو میدن، هم زن و بچه مون خیالشون راحت که حتی اگه پول نمی فرستیم براشون لااقل سر کاریم. مثل آینه ی دق جلو چشمشون نیستیم. همین ناهار آشغالی رو هر روز می خوریم، دراز می افتیم و زل می زنیم به آسمون. آن چه شیران را کند روبه مزاج، چی آقا داوود؟

داوود: احتیاج است، احتیاج است، احتیاج.